

بعضی از شکها را نمی‌توان ابراز کرد. باید هر بار که مطرح می‌شوند جوابهای تازه‌ای با مصداقهای تازه‌ای برایشان پیدا کنیم، جوابهای متناسب با مرحله‌ای از زندگی که در حال عبور از آن هستیم. این شکها منحصر به کسانی که تفکرات نیهیلیستی یا لائیک دارند نمی‌شود. این شکها می‌تواند به جان همه بیفتد. اما تجربه‌ها، نگاهها و جهان‌بینی‌ها نوع پاسخ به این شکها را تعیین می‌کند. در هر صورت این تردیدهای مشترک وقتی دستمایه یک اثر هنری شود، همذات‌پنداری مخاطب را بیشتر ایجاد می‌کند. پرداختن به این دردهای مشترک باعث جذابیت مضمون می‌شود و اگر قهرمانان اثر با نگاهی نو، جوابی نو که قابل تعمیم‌تر باشد در پاسخ به این تردیدها ارائه دهند، حظ استفاده از آن اثر هنری یا ادبی دوچندان خواهد شد. بی‌تردید روی ماه خداوند را ببوس این لذت را در مخاطب ایجاد می‌کند.

وقتی یونس فردوس دانشجوی دوره دکتری پژوهش که به خاطر دفاع از دین در دوره کارشناسی، رشته فلسفه را انتخاب کرده و ظاهراً همیشه انسان معتقدی بوده، ناگهان می‌پرسد: «آیا خداوند وجود دارد؟» همه - حتی مخاطب - نگرانش می‌شوند. یونس سایه را دارد که دانشجوی دکتری الهیات است و محو تماشای صحبت موسی و خدا در کوه طور شده است، سایه‌ای که آن همه مهربان است و یونس را با وجود همه عشقی که به او دارد بدون خدا نمی‌خواهد.

یونسی که علی‌رضا را هم دارد. که عشق را در جبهه تجربه کرده است و آن قدر خدا را زیبا دیده که جواب سؤالهایش را گرفته و به سؤالها و تردیدهای بقیه هم پاسخ می‌دهد. علی‌رضایی که انگار پرده از مقابل چشمانش کنار رفته. حالا وقتی یونس با وجود همه اعتقادات و یاران هم سلکش، ناگهان لیریز از تردید می‌شود، نگرانش می‌شویم و در پایان که او این دوره را پشت سر می‌گذارد، مخاطب نفسی به راحتی می‌کشد و جواب تردیدهای خودش را هم می‌گیرد. جدای از تعلیقی که مضمون ایجاد کرده، نویسنده تا پایان اثر مرحله‌های بعدی حس‌انگیزی را به خوبی رعایت کرده است، به طوری که عکس‌العمل نهایی یونس غیرقابل پیش‌بینی است. پرده‌ها یکی یکی از جلوی چشمان یونس کنار می‌روند، اما یونس به راحتی تسلیم نمی‌شود و پرده ضخیم تردید را به آسانی از جلوی چشم جانش بر نمی‌دارد. در این میان ماجرای دکتر پارسا از

همه مهم‌تر است. دکتر پارسا فیزیکدانی است که بررسی علت جامعه‌شناسانه خودکشی او پایان‌نامه دوره دکتری یونس در رشته پژوهشگری اجتماعی است. ظاهراً پارسا در زندگی هیچ مشکلی نداشته، موقعیت اجتماعی و خانوادگی خوبی داشته و کارش را با علاقه بسیار در دانشگاه انجام می‌داده و دانشجویان هم او را استادی جدی و پرتلاش می‌دانستند.

مراحل پیگیری پرونده پارسا و گشودن راز خودکشی او توأم با مراحل اصلی است که یونس طی می‌کند و با تردید بزرگش دست و پنجه نرم می‌کند.

همه چیز، همه حوادث و شخصیت‌های فرعی به نوعی هماهنگ با مشکل اصلی یونس پیش می‌روند و این امر حس برانگیزی مناسبی را در داستان به وجود آورده است.

«شخصیتها یا رخدادهایی که به ظاهر هیچ کمکی به طرح یا حرکت نمی‌کنند را به دقت باید به خاطر سپرد. این توصیه منفی راهی است برای حرکت از طرح به سوی معنای داستان، اغلب اوقات عناصری که در طرح اهمیت چندانی ندارند، از لحاظ درونمایه اهمیتی بسزا دارند.»<sup>۱</sup>

ای کاش نویسنده زاویه دید دیگری را انتخاب کرده بود. چون یونس آن قدر بی‌حوصله و پریشان و مضطرب است که نمی‌تواند به لایه‌های ذهنی شخصیت‌های اطرافش که هر کدام پرونده قابل توجیهی دارند، بپردازد. به عبارتی سرنوشت بقیه شخصیت‌های داستان در مقابل مشغولیات ذهنی و شخصیت خود یونس کم رنگ شده است.

«سرنوشت ناقل اصلاً مسئله ساده‌ای نیست برای بررسی آن مثلاً باید دید که منش خود این شخصیت تا چه حد در درک ما از گفته‌هایش تأثیر می‌گذارد و نگرش به رخدادها تا چه حد محدود به مکان و زمان است یا ناقل تا چه حد می‌تواند ذهن شخصیت‌های مختلف را بخواند.»<sup>۲</sup>

به عبارت دیگر این شخصیت‌ها شناسنامه ندارند. تحولشان جدی گرفته نمی‌شود. در ذهن مهرداد چه می‌گذرد که متحول می‌شود. کدهایی که نویسنده به ما می‌دهد مثل مرگ جولیا، برخورد با راننده تاکسی، برخورد با محسن خان ... کافی نیست. علی‌رضا چه گذشته‌ای را پشت سر گذاشته است. علی‌رضا که مثل یک معلم جواب سؤالهای همه را می‌دهد از کجا به اینجا رسیده، اینکه او مدتی را در جبهه گذرانده و تجربه‌های متفاوتی دارد کافی نیست. ما تقریباً



جستن از بسیاری از لذتهاست - با توجه به اینکه ما فقط یک بار زندگی می‌کنیم - یک باخت بزرگ است.»

مهرداد هم از مرگ می‌ترسد. از مرگ جولیا تقریباً فرار می‌کند. جولیا عشق بزرگ مهرداد است و حالا آن قدر از مرگ این عشق می‌ترسد که ظاهراً برای نگهداری دخترش، اما در حقیقت برای جایگزین کردن یک عشق دیگر - یعنی مادرش - به ایران آمده تا مادر را با خود به آمریکا ببرد. ترس مهرداد علت دیگری می‌شود برای تشدید ترس یونس. سؤال این است که «چرا حالا؟» چرا دانشجوی فلسفه دیروز و پژوهشگر امروز که به هر حال همه این مشکلات را اطرافش می‌دیده، امروز شک کرده؟

نویسنده بسیار هنرمندانه و هوشمندانه فضا سازی کرده است. با توجه به اینکه نویسنده در همه جای داستان یک توصیف حرکتی دارد، مثلاً خود را ملزم می‌داند که تصویری عمل کند و به خواننده بگوید که شخصیتها در حین گفت‌وگو دقیقاً در حال انجام چه کاری هستند، کل کار به شدت تصویری شده است. احتمالاً این امر نشان دهنده تجربه فیلمنامه‌نویسی یا نمایشنامه‌نویسی از سوی نویسنده است. مصداق این امر شروع اکثر فصلها با توصیف مکان یا زمان است، مثل توصیفهای صحنه‌ای که در ابتدای هر سکانس می‌آید و البته این امر هر چند از جهاتی به داستان لطمه می‌زند، اما فضا سازیهای نمادین و توصیفهای حرکتی شخصیتها تحرک مناسبی به داستان داده است. اگر چه داستان یک داستان حادثه‌مدار نیست، اما حرکت در آن در حد چنین داستانهایی است.

اما نمادین بودن فضا سازی، به تفهیم درگیری ذهنی یونس کمک خوبی کرده است، صحبت کرم و گنجشک در قصه رادیو، پسری که بادبادک هوا می‌کند، تصویر چگونگی از بین بردن علفهای هرز هنگام نماز خواندن سایه، خواندن آگهی مرگ توأم با رابطه یونس و سایه، پیچیدن بوی یاسمن در ماشین هنگام مرگ منصور، خودکشی فرد اعدامی در دادگاه، افتادن نور کامیون در ماشین هنگامی که علی رضا جواب سؤالات یونس را می‌دهد، بالانشینی بعضی از شخصیتها و تصویرهای نمادینی که مهتاب کرامتی توصیف می‌کند و بسیاری از تصویرهای نمادین این اثر، آگاهانه انتخاب شده‌اند و حال و هوای خاصی به داستان داده‌اند و از سویی کاملاً منطبق با ذهنیت و حال و هوای شخصیتها هستند.

مشکل دیگر شخصیتهای این اثر این است که تقریباً همه آنها

از علی رضا هیچ نمی‌دانیم، او فقط حرف می‌زند، هر چند حرفهای قشنگی می‌زند.

سایه هم شخصیت بارز ولی ناقصی دارد. سایه یک نگاه عارفانه دارد. همه چیز را از خدا می‌بیند، اما معلوم نیست از کجا به این نگاه رسیده، هر چند که همین سایه با همین نگاه هیچ وقت از زبان خودش حرف نمی‌زند. او همیشه می‌گوید: «به قول عزیز، به قول علی‌رضا، به قول خودت...» او به خوبی آرامش می‌دهد. یونس را دوست دارد و خیلی خوب از مهارتهای زنانه‌اش استفاده می‌کند و یک عشق، عشق پاک و بی‌آلایش نسبت به یونس دارد. همین سایه آرام گاهی آن قدر پرحرفی می‌کند که حوصله مخاطب را سر می‌برد. البته قطعاً آنجا که پر حرفی می‌کند، سایه سنگین حضور نویسنده بر سرش است که به شدت هم حس می‌شود و نه حرفهای سایه. مثلاً وقتی خواب یونس را برای یونس یادآوری می‌کند حدود ۳ صفحه خواب تعریف می‌کند با ذکر همه جزئیات (ص ۱۰۳).

شخصیت یونس هم شخصیت شگافی نیست، زمینه این تردیدی که به جان یونس افتاده باید قبلاً وجود می‌داشت. آیا فقط خودکشی پارسا جرقة این آتش تردید است؟ در طول داستان می‌بینیم که هر وقت یونس با پدیده‌ای غیر طبیعی یا نامطلوب روبه‌رو می‌شود ناگهان از خود می‌پرسد: «آیا خدا وجود دارد؟» مثلاً با دیدن یک کودک عقب مانده، خیابانهای به هم ریخته، سرطان جولیا و خودکشی پارسا. یونس ناگهان ارتباط شدید مرگ و خدا را می‌فهمد:

«اگر خداوندی وجود داشته باشد، مرگ پایان همه چیز نیست و در این شرایط اگر من همه عمرم را با فرض نبود او بگذرانم، ریسک بزرگی است. من این خطر را با پوست و گوشت و استخوانم حس می‌کنم و اگر وجود نداشته باشد، مرگ پایان همه چیز است و در آن صورت زندگی کردن با فرض وجود خدایی که نتیجه‌اش دوری



یک جور حرف می‌زنند و با توجه به حرکتی بودن توصیفها نمی‌توانیم تصور کنیم که این شخصیتها از لحاظ ظاهر چه تفاوتهایی با هم دارند، زیرا همه آنها شبیه هم فکر می‌کنند و حرف می‌زنند. حتی جوانای کوچک، دختر مهرداد وقتی گوشی را برمی‌دارد تا از آمریکا با پدرش صحبت کند، بحث خدا را مطرح می‌کند. مهرداد با

## رویا خداوند ماه رایبوس

وجود اینکه کمتر حرف می‌زند و از لحاظ اعتقادی با بقیه شخصیتها فرق می‌کند اما او هم مثل آنها حرف می‌زند، راننده تاکسی هم که به مهرداد می‌رسد حرفهای فلسفی می‌زند، مثلاً فرض کنید چقدر محتمل است که راننده تاکسی بگوید:

«وزن کارها را حسن می‌کنم. مثل رانندگی توی تاریکی در کوهستان، فقط باید نگاهتو به جایی بندازی که نور روشن کرده و به همون چند متر جلو ماشین. نباید به چپ و راست نگاه کنی باید فرمان را بچسبی... اگر این طور ادامه بدی یواش یواش پیچهای سخت خودتو توی بهت نشون می‌دن و هیچ خطری در کار نیست اما اگر بخواهی به فکر چیزهای دیگه باشی، خوب معلومه که هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی.»

حالا در نظر بگیرید که همه شخصیتهای نمادین او راجع به چگونگی رویارویی با خدا و خداشناسی است که در قالب این کلمات بیان می‌شود. در اینجا شخصیتهای زن روسپی و برنجورد راننده تاکسی را با او می‌بینیم که با توجه به اینکه عنوان کتاب از این قسمت گرفته شده، جا داشت نویسنده با این سرحیت و راحتی از این صحنه نمی‌گذشت و مهلت بیشتری برای شناختن این زن را به مخاطب می‌داد، یا لاقبل خود مهرداد یا یونس با زن روبه‌رو می‌شدند.

مهتاب کرمانی، دختری که دکتر پارسا عاشقش شده، به قدری نمادین صحبت می‌کند که گاهی اصلاً متوجه نمی‌شویم چه می‌گوید. یک دانشجوی فیزیک که استادش را عاشق کرده از کجا چنین بیانی پیدا کرده. ما فقط می‌دانیم که او دانشجوی فیزیک است، مادرش انگلیسی است و او فارسی. انگلیسی حرف می‌زند و جالب اینکه بسیار شاعرانه هم سخن می‌گوید:

«او که در حقیقت با عریان کردن عشق، یعنی نادانسته‌های دکتر پارسا روبه‌ساز خودکشی او شده است چه گذشته‌ای دارد؟ چه ظرفیت و قابلیت داشته که استاد خشک و جدی و منضبط خود را چنان مجنون می‌کند که خود را هلاک می‌کند. ما از مهتاب هیچ نمی‌دانیم، هر چند او هم چون سایر شخصیتها به خوبی حرف می‌زند.

گفت وگوهای طولانی نیز گاهی محل حرکت روان داستان شده‌اند، برای مثال در صفحه ۲۴ وقتی یونس می‌گوید که چرا این همه بیماری توی انسانها ریشه؟ در ۱۲ سطر انواع بیماریها را بیان می‌کند. واقعاً چه لزومی دارد تک تک این بیماریها ذکر شود؟ مخاطب هر قدر هم که بخواهد باشد تاب این همه سخنرانی را نمی‌آورد. علی‌رغم سخنرانیهای طولانی دارد، سایه هم همان طور که اشاره

شد وقتی یونس قهر می‌کند و خوابش را تعریف می‌کند در ۳ صفحه یک نفس حرف می‌زند.

در نثر روان این اثر هم اشکالاتی هر چند جزئی دیده می‌شود. مثلاً در یک گفت وگو، گاهی فعل شکسته و گاهی کامل بیان می‌شود. نقل قولها گاهی در پراکنش قرار می‌گیرند و گاهی نمی‌گیرند. گاهی گفت وگوها به جای اینکه اول سطر بیایند وسط توصیفها می‌آیند. مثل صحنه‌های دارو فروش ناصر خسرو (ص ۴۳). گاهی نویسنده زمان را گم می‌کند، مثلاً در صفحه ۳۱ به جای اینکه بگوید «منی دادم مهرداد چه پوشیده است؟» می‌گوید «منی دادم مهرداد چه پوشیده بوده» که با توجه به اینکه لباس پوشیدن مهرداد مربوط به زمان حال است باید از ماضی نقلی استفاده کند نه ماضی بعید. گاهی نیز نویسنده فصل بندی را رعایت نمی‌کند (ص ۵۸) «خانم فخریه بانوی آداب دان و باوقاری است» اما روی هم رفته نثر اشکال جدی ندارد و برای هر قشر خواننده‌ای قابل فهم است.

نکته دیگری که این رمان را از سایر آثار این دست متمایز

## رویا را خداوند ماه رایبوس

می‌کند این است که نویسنده با به عبارت بهتر شخصیتها راه حل ارائه می‌دهند یا حداقل به ما می‌گویند که خودشان چطور با این مسائل کنار می‌آیند و این امر نه تنها کار را شعاری نمی‌کند بلکه یک وجهه شرقی هم به اثر می‌دهد و این اثر را از دیگر آثار این که نهایتاً به پوچی و تحمل روزمرگی و بیهودگی اشاره دارند، متمایز می‌کند. نویسنده در لاف راه حل را از زبان شخصیتها و از دل رویدادها به یونس می‌دهد. به همان راحتی که راننده تاکسی برای زن روسپی جلوه کوچکی از حضور خدا می‌شود و زخمهای اکسبانی از جامعه‌اش را مرهم می‌گذارد، همه می‌توانند زخمهای یکدیگر را مداوا کنند. آن وقت این همه زخم نمی‌ماند که ذهن همه را پریشان کند و آن وقت خدا عریان تر می‌شود برای یونس و امثال او.

مثلث مرگ، عشق، خدا در جای جای داستان تکرار می‌شود. باور هر یک از اضلاع منوط به پذیرفتن دو ضلع دیگرست. پارسا ظرفیت عشق را پیدا نمی‌کند، پس نمی‌تواند در هوای این مثلث زندگی کند. او خدا را هم نمی‌بیند و مرگ خود خواسته را انتخاب می‌کند.

مهرداد مرگ عشق را باور ندارد؛ چون خدا را نمی‌بیند، ابعاد عشق را نمی‌شناسد و فکر می‌کند عشق با مرگ آدمها می‌میرد. یونس می‌داند که با حذف خدا، زندگی و عشق حذف و مرگ بسیار هولناک می‌شود. پس او در این آتش تردید بسیار می‌سوزد و این تردید نبودن خدا بیش از همه یونس را برزخی می‌کند، سایه می‌گوید: «کنار گذاشتن خدا، کنار گذاشتن زندگی است و اگر کسی از سرچشمه جدا شود ذره‌ای از زندگی در او نیست.» (ص ۹۹)

در این میان ضربه‌ای که دکتر پارسا می‌خورد هر چند هولناک ولی زیباست، دفتر و درس و خط‌کش و... همه و همه برای او چنان حجابی شده‌اند که حالا وقتی این عشق ناگهان می‌آید او ضحامت این حجاب را می‌فهمد و آن وقت همه چیز از جمله خودش برای

و یونس هم می‌ترسد به خدا نزدیک شود، چون به سؤالهای سخت می‌رسد، همه باورهایش ممکن است فرو بریزد، اصلاً آن مرحله را تقدسی است که بنده را توان نزدیکی نیست.

## مخاوند را بیوس روی ماه

و زیباترین قسمت این اثر فصل پایانی کتاب است. پسری نخ بادبادکش پاره می‌شود و گریه می‌کند، یونس بلند می‌شود می‌رود نخ بادبادک پسری را گره می‌زند، نخ را بیشتر و بیشتر باز می‌کند و به هوا می‌فرستد، پسری می‌گوید «هورا، بادبادکم به خدا رسید».

گویی پسری خود یونس است، نخ اتصالش را که خیلی هم طولانی است گره می‌زند، نخ که پاره شده بود، نویسنده با این حرکت نمادین خیال یونس و خواننده را راحت کرده است. یونس به پسری می‌گوید که نباید نخ را محکم بکشد، یا ناگهان آن را باز کند و این همان توصیه علی رضا، سایه و... به یونس است.

با روی ماه خداوند را بیوس می‌توان لحظه‌های نابی را تجربه کرد و دردهای مشترک آدمهای زیادی را حس کرد، دردهایی زیبا که کشف آنها به تحمل این دردها کمک می‌کند و می‌ارزد.

می‌توان این رمان را یک رمان دینی خواند و جواب سؤالهای زیادی را از آن پیدا کرد. مستور در این اثر نشان داد که دغدغه‌های ذهنی بزرگ را هم می‌توان بدون فلسفه‌بافی برای مخاطب قابل دسترس کرد و همین آدمهای کوچک داستان می‌توانند روزنه‌های

## بیوس روی ما خداوند را

جدیدی را به ما نشان بدهند.

پانوشته:

۱. عناصر داستان، ص ۱۹، رابرت اسکولز، ترجمه فرزانه طاهری، نشر

مرکز چاپ ۷۷.

۲. همان مرجع، ص ۲۹.

خودش کوچک و کوچک‌تر می‌شود، به اندازه یک حشره. شاید اگر پارسا خدا را داشت از کوچکی این چیزهایی که تا به حال برایش بزرگ بودند این همه نمی‌ترسید. پارسا هر چند بدون زمینه قبلی، اما به زیبایی عاشق می‌شود. صحنه‌های پارسا و مهتاب - هر چند کمی دور از ذهن - اما بسیار زیبا و در مرحله تقدس عشق، حتی مناجات گونه‌اند. پارسا اگر کمی تحمل می‌کرد شاید مهتاب را پله محکمی می‌کرد برای رسیدن به خدا.

دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز (حافظ)

و آن وقت عشق، زندگی و خدا باعث می‌شود برای خودش مرگ نخواهد.

شاید صحبت‌های مهتاب و پارسا زیباترین گفت‌وگوهای این اثر باشد:

«کاش ریه‌ها تن بودم تا نفسها را در من فرو ببری و از من بیرون بیاوری. کاش من تو بودم کاش تو من بودی کاش مایکی بودیم، یک نفر دو تایی، کاش یکی از آجرهای خانه‌ات بودم یا یک مشت خاک باغچه‌ات.»

پارسا به شدت از اینکه معشوقش را از دست بدهد، می‌ترسد. نیاز به حضور دائم او و با او بودن بدون اینکه مزاحمتی برایش ایجاد کند، زیرا او هنوز به مرحله‌ای نرسیده که حس کند حضور او هم می‌تواند برای مهتاب لذت بخش باشد. ناگهان همه چیز کوچک می‌شود و از همه کوچک‌تر خودش و چون سرچشمه را نمی‌بیند،

## روی را بیوس مخاوند را

نمی‌فهمد که می‌تواند با آن سرچشمه تا همیشه جاری بماند، حتی بدون داشتن مهتاب، پس خودش را می‌کشد. مهتاب، هم با وجود اینکه شناسنامه ندارد، اما خوب می‌فهمد، تداعی می‌کند و حرف می‌زند، او درباره پارسا می‌گوید؟

«سعی کرد به کمک فیزیک و ریاضیات و فلسفه همه چیز را اندازه بگیرد، اما ناگهان فهمید که در هستی چیزهایی هست که با ابزارهای او نمی‌شد اوزارو اندازه گرفت... پارسا به جای این که مسئله را حل کند خودش به یک پریش دشوار و بغرنج بدل شد... چنان بی‌قرار شد بالا و بالاتر رفت اما هنوز کافی نبود آن چنان بالا رفت که ناپدید شد اما باز هم کافی نبود پس در خودش فرو ریخت کوچک و کوچکتر شد و از آن ارتفاع فرو افتاد پس تپاه شد.» (ص ۱۰۱)

چون مهتاب را نمی‌شناسیم پس حرفهای کمی برای مخاطب عجیب است. شاید اگر نویسنده از زاویه دید دانای کل استفاده می‌کرد با حداقل شناسنامه‌های بیشتری از افراد می‌داد این گفت‌وگوها پذیرفتنی‌تر بود. همان تردید که به جان یونس در مقابل خدا افتاده به جان پارسا در مقابل مهتاب افتاده. پارسا به مهتاب می‌گوید:

«یکی می‌ترسه از نزدیک نگاه کنه.»